

A scenic sunset or sunrise over a body of water, with the sun low on the horizon and its reflection on the water. In the foreground, dark silhouettes of mountains are visible against the bright sky.

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی را در وب سایت
www.parvizshahbazi.com
تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و هشتاد و هفتم





خانم دیبا از کرج



به نام خدا شرح غزل ۲۶۲۷ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۴۰ گنج حضور

عاشق شو، و عاشق شو، بگذار ز حیری
سلطان بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

مولانا خطاب به همه انسان‌ها می‌فرماید: که انسان امتداد خدا و از جنس زندگیست و یا سلطان بچه است و می‌تواند بر تخت مرکز عدم شده‌اش پادشاهی کند و اسیر و زندانی ذهن نشود، عاشق شو یعنی فضا را باز کنیم و جنس خدا را در خودمان شناسایی کنیم و به سوی معشوق بستاییم تا از ز حیری که سیستم ناله و دل پیچه و درد همانیده شدن با چیزهای نجات پیدا کنیم.

سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست
زنها ر، به جز عشق دگر چیز نگیری
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

ای انسان بدان تو سلطان بچه و خود زندگی هستی، اگر مرکزت را عدم کنی، خداوند می تواند از طریق تو که
امتداد خودش است جلال و شکوه و فرایزدی خود را بیان کند پس باید مواظب باشیم به جز عشق چیزی را به
مرکزمان نیاوریم، من ذهنی چون پندار کمال دارد در مرض و سودای وزیری و رئیسی و خود بزرگ بینی با
ناموس و آبروی بدلی، صد من آهن به پای هشیاریمان می بندد، حرص پول، مقام، شهرت، تأیید و توجه مردم
برای سلطان بچه عار و ننگ است و به ما امان نمی دهد تا حقیقت را درک کنیم.

آن میرِ اجل نیست، اسیرِ اجل است او
جز وزر* نیامد همه سودای وزیری
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷
وزر: گناه*

سودای وزیری یا خود بزرگ بینی از هیجانات مخرب من ذهنیست و حاصل آن گناه و همانیدگی‌های بیشتر است، ما به عنوان سلطان بچه نمی‌توانیم چیزی داشته باشیم و گرنه در توهمندی‌ها سیستم زحیری را ادامه می‌دهیم و درد را بیشتر می‌کنیم و اسیر ترس از دست دادنشان می‌شویم در صورتی که سلطان بچه امیر اجل است یعنی انسان به عنوان هشیاری جاودانه و نامیراست.

گر صورت گرمابه نهای، روح طلب کن
تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

در گرمابه های قدیم نقش و صورت شیر و رستم را برد و دیوار آن نقاشی می کردند و مولانا مثال می زند: فضای یکتایی مثل گرمابه است و انسان باید هشیارانه مرکز خود را از کثیفی همانیدگی ها بشوید و روح الهی را بطلبد، با پندار کمال من ذهنی نقش و صورت بی جانی می شویم که روی دیوار گرمابه نقش بسته ایم و با آبروی بدلی توان روح پذیری و عاشق شدن را نداریم چون انسانی که از آبرو و ناموس بدلی اش می ترسد نمی تواند شیر خدا باشد و فضا باز کند و به نقش ها حمله کند.

در خاک میامیز، که تو گوهر پاکی
در سرکه میامیز، که تو شکر و شیری
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

اگر با خاک همانیدگی‌ها بیامیزیم یعنی از گوهر اصلمان که نامیرایی و عشق است، دور شدیم و جسم‌ها به مرکزمان می‌آیند، در سرکه درد و بیشتر خواستن همانیدگی‌ها آمیخته می‌شویم و درد‌ها ما را همچون سرکه تند و تلخ می‌کنند در حالی که اصل ما شادی و ارتعاش شیرینی و فراوانی زندگیست که با فضائگشایی قادر به دریافت شیرینی و شادی و برکات خدا می‌شویم و می‌توانیم این برکات را با ارتعاش نور در جهان پختن کنیم.

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند
آن سوی که سو نیست، چه بی‌مثل و نظیری
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

سلطان بچه امتداد خدا و مثل او بی نظیر و بی نیاز است، وقتی روی خود کار کنیم از سیستم زحیری و سوهای دنیا دور می‌شویم و در طلب روح به سوی عدم می‌رویم، در این راه آدم‌هایی که من ذهنی دارند به ما حسادت می‌کنند و می‌خواهند راه ما را بزنند چون آن‌ها از جنس درد هستند آرامش و شادی ما را مسخره و تحقیر می‌کنند و ما را تحریک می‌کنند تا واکنش نشان دهیم و به چاه ذهن بیفتیم، انسانی که شیر خداست نمی‌ترسد و از من‌های ذهنی تقلید نمی‌کند، او با فضائگشایی شیرینی و شادی را در جهان پخش می‌کند.

این عالم مرگست و درین عالم فانی
گر زانکه نه میری، نه بس است این که نمیری؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۲۷

ذهن با هشیاری جسمی فقط چیزها را می‌بیند که همه از بین رونده هستند، در کل عالم همانیدگی‌ها عالم مرگ است چون آن‌ها میرا هستند و از بین می‌روند، ما هشیاری هستیم و در ما یک جنس نامیرا وجود دارد که میرایی و گذرا بودن آن‌ها را می‌بیند، ما سلطان بچه هستیم و از مرگ نمی‌ترسیم، نمی‌ترسیم که امیر نشویم و مردم به ما آفرین نگویند، مولانا می‌پرسد آیا برای تو کافی نیست که نامیرایی و با مرکز عدم می‌توانی به خدایت زنده شوی؟

در نقشِ بنی‌آدم تو شیرِ خدایی
پیداست درین حمله و چالیش و دلیری
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

اگر نقش همانیدگی‌ها را که ذهن نشان می‌دهد از مرکزمان پاک کنیم، نقش اصلی که سلطان بچه و شیر خداست در ما نمایان می‌شود، آدمی در کالبد جسمش فرصت دارد که به خدا زنده شود و فضا باز کند و به فرم همانیدگی‌ها حمله کرده و از چالش‌های زندگی عبور کند، با مرکز عدم پشت ما به نیروی زندگی گرم است و دلیر و شجاع هستیم و از عهده دردها بر می‌آییم.

تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم
بیزارم ازین فضل و مقامات حیری
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

حریری نام شخص است و مقامات حیری نماد ارزشها بیست که ما با ذهن استدلال گرمان آنها را درجه بندی و قضاوت می کنیم، مثلاً با من ذهنی بزرگانی چون حافظ و مولانا و فردوسی را قضاوت و مقایسه می کنیم در صورتی که همه آنها از جنس زندگی هستند. وقتی ما از جنس خدا می شویم فضا باز می کنیم و از تفاوت های سطحی که دید من ذهنی به ما القا می کند بیزار می شویم.

بیگاه شد این عمر، ولیکن چو تو هستی
در نور خدایی چه به گاهی و چه دیری
–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

بشر بیش از حد همانیده شد و استدلالهای من ذهنی را ادامه داد و عمرش را به زیانکاری گذراند، مثلاً ما فارسی زبانان با اینکه بزرگانی چون مولانا، فردوسی، حافظ، عطار، سعدی، نظامی را داشتیم قدر آنها را ندانستیم و نوشههای با ارزششان را نخواندیم، آنها به ما گفتند: به ذهن نروید و فضا باز کنید ولی ما با پندار کمال آنها را نادیده گرفتیم و از نور آنها غافل شدیم، اما ناالمید نباشیم چون با نور خدا و فضائگشایی هرگز دیر نمی‌شود، ما می‌توانیم به صورت فردی یا جمعی روی خود کار کنیم و گواهی بدھیم که خدا هست و با مرکز عدم می‌توانیم زندگی را در یکدیگر به ارتعاش در بیاوریم.

اندازهٔ معشوق بُود عزّت عاشق
ای عاشق بیچاره ببین تَا ز چه تیری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۶۲۷

اندازهٔ هر عاشقی به اندازهٔ معشوق اوست، آیا ما خدا را می‌طلبیم و به عنوان عاشق فضا باز می‌کنیم و دلمان را از عرش بزرگتر می‌کنیم؟ یا از طریق جسم و همانیدگی‌ها با عینک کمیابی اندیشی ذهن می‌بینیم؟ پس از خودمان بپرسیم ای عاشق بیچاره تو از چه تیره و قماشی هستی؟ اگر در مرکزت پول و مقام و دردها را گذاشتی بدان به اندازهٔ آنها هستی، اگر برای هزار دلار می‌لرزی به همان اندازه ارزش داری.

بر هر چه همی‌لرزی، می‌دان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

زیبایی پروانه به اندازه شمع است
آخر نه که پروانه این شمع منیری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

ما پروانه‌ای هستیم که با فضائشایی به گرد شمع پر نور حضور می‌گردیم، ما پروانه پول و جسم و مقام و
حرف‌های مردم نیستیم ما پروانه خورشیدی هستیم که از درون ما بالا می‌آید.

شمس الحق تبریز، از آنت نتوان دید
که اصل بصر باشی، یا عین بصیری
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

شمس تبریز نماد خورشید فضای یکتاییست، فضا باز کنیم تا به خدا زنده شویم و شاهد بالا آمدن خورشید زندگی از مرکزمان باشیم، باشندهای که از مرکز ما بالا می‌آید را با چشم حسی نمی‌توانیم ببینیم، آن بینندهای که می‌بیند نور نظر و خداست، ما فقط فضاگشایی می‌کنیم تا از مانع سازی ذهن جلوگیری کنیم تا نگوید می‌خواهم خدا را با چشم ببینم، وقتی خود را به عنوان سلطان بچه و امتداد خدا شناسایی کنیم، چشم عدم بین و گوش سکوت‌شناوی که در ذات ما نهان است قادر به دیدن و شنیدن می‌شود.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 
دیبا از کرج



خانم فریبا الهی مهر



به نام خدا
خلاصه غزل ۲۸۷۸ دیوان شمس، برنامه ۹۴۱

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

ای کسی که امتداد خداوند هستی، آگاه باش که حتی یک لحظه هم فکر نکنی که می‌توانی از کف خداوند فرار کنی. مبادا که با عقل من ذهنیات حیله و فکر کنی و از یک فکر آفل به یک فکر آفل دیگر بروی. تو از جنس خداوند هستی و او نمی‌گذارد که تو از چیزهای آفل این دنیا مثل همسرت، فرزندت، پولت، دوستانت، دردهايت، باورهایت هویت بگیری.

جان شیرینِ تو در قبضه و در دست من است
تن بی جان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

این را بدان که تمام وجودت و جانِ شیرینت در دست خداوند است. اگر بخواهی از تن اصلی‌ات، یعنی هشیاری اولیه‌ات فرار کنی، دیگر با هشیاریِ جسمی، که دائمًا به تو ضرر می‌زند، چه کار می‌خواهی بکنی؟

گر همه زهرم، با خوی مَنَت باید ساخت
پس تو پروانه نهای، گر ز لگن بگریزی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

اگر خداوند برای تو زهر است، تو باید از امر او اطاعت کنی، زیرا خداوند دشمن و مخالف من ذهنی‌ات است و وقتی در این لحظه، به یکی از هم‌هویت شدگی‌های تیر می‌اندازد و تو را بی مراد می‌کند، ناراحت نشو، بلکه تسلیم خداوند باش و فضا را باز کن و از دردِ هشیارانه فرار نکن، زیرا او می‌خواهد تو را از این هم‌هویت شدگی‌ها آزاد و به خودش زنده کند.

و اگر تو با فضائی دو خداوند نگردی و همچنان بخواهی به من ذهنیات ادامه دهی، این نشان می‌دهد که تو پروانه خداوند نیستی، زیرا داری با فضابندی، از این فضای گشوده شده فرار می‌کنی.

چون کدو بی خبری زین که گلوبیت بستم
بستم و می‌کشمت، چون زرسن بگریزی؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

خداوند مانند کدویی، به گردنت طنابی بسته است و می‌خواهد به تو کمک کند. چرا تند تند فکرهای پشت سر هم می‌کنی و اجازه نمی‌دهی تا خداوند، شراب حضور را به جانت بریزد؟ چرا داری از این ریسمان خداوند که پر از خیر و برکت و شادی بی سبب است، فرار می‌کنی؟

بلبلان و همه مِرغان خوش و شاد از چمنند
جغد و بوم و جعلی، گَر ز چمن بگریزی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

بلبلانی چون حضرت مولانا، با فضایشی ای کتایی آواز می خوانند و بقیه
مرغان هم با آواز او شاد می شوند. تو چرا با مقاومت و ستیزه در این لحظه، از این فضایی کتایی قطع شده‌ای؟
آیا می‌دانی که تو وقتی با من ذهنیات درد پخش می‌کنی، مثل جغد و بوم و جعل عمل می‌کنی، یعنی در کثافات
من ذهنی غرق می‌شوی و دائمًا با من ذهنیات به خودت و دیگران ضرر می‌زنی؟

چون گرفتار منی، حیله میندیش، آن به
که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

تو گرفتار، یعنی عاشق خداوند هستی، بنابراین با من ذهنیات فکر و عمل نکن. برای تو آن بهتر است که فضا
را باز کنی و نسبت به من ذهنیات بمیری، در این صورت است که از خلق و خوی من ذهنیات رها می‌شوی و بر
اساس خلق و خوی خدای گونه‌ات عمل می‌کنی.

تو که قاف نهای، گر چو که از جا بروی
تو زر صاف نهای، گر ز شکن بگریزی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

تو مانند کوه قاف، یعنی از جنس بی نهایت خداوند هستی و وجودت مانند سیمرغ، از جنس خداوند است و دائمًا در این لحظه ابدی مستقر هستی و مانند کاهی نیستی که با هر واکنشی از کوره در بروی. اما اگر من ذهنی ات کاملاً صفر و زرت خالص نشده است و تو به خدا زنده نشده ای، برای این است که تو به هر اتفاقی که این لحظه، ذهن نشان می دهد، واکنش نشان می دهی.

جانِ مردان همه از جانِ تو بیزار شوند
چون مخت اگر از خوبِ ختن بگریزی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

جانِ مردان همه از جانِ تو بیزار شوند
چونِ مختِ اگر از خوبِ ختن بگریزی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

اگر تو به هر اتفاق و رویدادی واکنش نشان دهی و با مقاومت و قضاوت کردن، از این لحظه فرار کنی، جان انسان‌های به حضور رسیده، مانند حضرت مولانا و خداوند از تو بیزار می‌شود. به عنوان مثال، پولت کم و زیاد می‌شود و تو با کم یا زیاد شدنِ پولت، ناراحت یا خوشحال می‌شوی و مانند افرادِ مخت، یعنی ترسو، از خداوند و فضای یکتایی فرار می‌کنی.

وقتی خداوند در مرکزت زلزله می‌اندازد، نباید بترسی، بلکه باید فضای را باز کنی و صبر داشته باشی و شُکر کنی که داری از هر هم هویت شدگی که در مرکزت است، آزاد و رها می‌شوی.

تو چو نقشی، نرهی از کف نقاش مکوش
و ژنی، چون ز کف کلک و شمن بگریزی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

مانند یک نقاشی ای باش، که نقاش زندگی، یعنی خداوند دارد تو را می کشد و مانند یک مجسمه ای باش، که مجسمه ساز زندگی، یعنی خداوند دارد ناخالصی های تو را می تراش، و از درد هشیارانه فرار نکن و نترس. فقط فضا را باز گن و خودت را به دست خداوند بسپار و بر او توکل کن.

من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

تو فکر می کنی که ماه من ذهنی هستی، اما خداوند با حوادثی که برای تو پیش می آورد، می خواهد این ماه من ذهنی را از تو بگیرد، زیرا تو خود خورشید، یعنی خداوند هستی، فقط باید با فضائشایی، اجازه دهی تا این خورشید حضور از درونت طلوع کند. اگر تو درونت را گشوده نکنی، دچار خورشید گرفتگی، یعنی اتفاقات بد می شوی و ماه من ذهنی در تو می ماند و به خداوند زنده نمی شوی.

تو ز دیوی نرهی، گر ز سلیمان برمی
وز غریبی نرهی، چون ز وطن بگریزی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

وقتی در مرکزت چیزهای آفل، مثل پول، خانه، همسر، فرزند باشد و تو از این چیزهای زودگذر آرامش و شادی بخواهی، تو نمی توانی از دیو من ذهنیات آزاد و به خداوند زنده شوی. تو نمی توانی از غریبی من ذهنی رها شوی، تو نمی توانی به وطن اصلیات، یعنی فضای یکتایی برگردی.

نه، خمیش کن، که مرا با تو هزاران کار است
خود سهیلت نهلهد تا ز یمن بگریزی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

ذهنت را با فضای خاموش کن، زیرا زندگی با تو هزاران کار دارد، یعنی می‌خواهد هزاران خیر و برکت را، به صورت عشق و شادی بی‌سبب به تو بدهد، و این را بدان که اگر لحظه به لحظه، فضا را باز کنی، این نور ستاره سهیل، یعنی فضای گشوده شده نمی‌گذارد که تو، از این فضای یکتایی دور شوی.

ارادتمند شما، فریبا الهی مهر



خانم فریده از هلند



خانم فریده از هلند

پیغام عشق - قسمت ۱۰۸۷

توکل
مشغول چریدن همانیدگی‌ها در ذهن بودم که این چند بیت را شنیدم.

کافیم، بدْهم تو را من جمله خیر
بی‌سبب، بی‌واسطهٔ یاری غیر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیم بی‌نان تو را سیری دهم
بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸

بی‌بھارت نرگس و نسرین دهم
بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹

کافیم بی داروَت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰

زندگی داشت می گفت: که من برای تو کافیم. تو فقط توکل کن. خود واقعی ام را دیدم که توکل ندارم، اگه توکل ندارم پس حتماً تسلیم هم نیستم. پیرامونم را که نگاه می کنم، چند خرابکاری را می بینم و از خودم سؤال می کنم که چرا اینها در زندگی من هستند؟ و زندگی مثل یک آینه جلوی رویم ایستاده و درونم را به خودم نشان میده و میگه: فریده خرابکاری بیرون انعکاس درون خودت.ه.

چرا اینها در زندگی من وجود دارند؟ چون با اونها هم هویت هستم. چرا این خرابکاری ها درست نمی شوند؟ چون توکل ندارم، چون عقل خودم را بهتر می دانم و می خواهم که خودم با عقل من ذهنی ام فکر کنم و راه حل پیدا کنم. آخه یکی نیست بگه، اگه این عقل من ذهنی ات درست کار می کرد که تا به حال این خرابکاری ها درست شده بودند، پس این عقل من ذهنی را قربانی کن و بپذیر که خدا برات کافیه. به خودم او مدم و تصمیم گرفتم که توکل کنم. توکل می کنم که تسلیم بشوم، چون خدا برایم کافیست.

گنج حضور

Parvizshahbazi.com

کافیم، بدْهم تو را من جمله خیر
بی سبب، بی واسطهٔ یاری غیر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیم بی نان تو را سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸

بی بھارت نرگس و نسرین دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹

کافیم بی داروٰت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰

یک عمر هست که با عقل من ذهنی ام توکل کردم ولی درست نشد، پس بعد از این با تسليیم و توکل اجازه می‌دهم که زندگی با داروی خودش دردم را درمان کنه. دست از سبب سازی های ذهنی بر میدارم تا خودش بدون واسطه یاریم کنه. دلیل سختی‌ها را نداشتن سپاه و لشکر، و نداشتن همسر و فامیل و دوست و خانواده می‌دانستم، ولی زندگی با همین چند بیت بهم ندا داد که من برات کافیم. نور امید خودش را نشان میده. چه ابیات امیدوار کننده‌ای، انگاری یک بار سنگین از روی دوشم برداشته شد.

عقل قربان کن به پیش مصطفی
حسبی الله گو که الله ام کفى
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸

با عشق و احترام فریده از هلن



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



پیغام عشق - پایان قسمت هزار و هشتاد و هفتم

A scenic sunset or sunrise over a body of water, with the sun low on the horizon and its reflection on the water. In the foreground, dark silhouettes of mountains are visible against the bright sky.

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی را در وب سایت
www.parvizshahbazi.com
تماشا فرمایید